

عادلّه زاهدی؛ صدای داد و فریاد را که شنید، بلند شد و پنجره را بست، فکر کرد: «حتی کار در بیمارستان هم نتوانسته این قضیه را برایش عادی کند.» خسته بود سرش را روی دست گذاشت و برای لحفای چشمانش را بست. و مردها آمدند تا با «لاله الله» او را بلند کنند.

صداها

«اون جزوه‌هایی چاپ می‌کنه که کلی چیزهای بی‌معنی و افراطی توشون هست، به این دلیل! اون یک آشوب‌گره. دلم نمی‌خواد هیچ کلاه قرمز بی‌لبای رو تو خونهم ببینم. شنیدین چی گفتم؟»

یادداشت | **مجتبا پورمحسن**

نگاهی به رمان «نور شعله‌ور»، نوشته تری سی شوالیه، ترجمه شیوا مقلنو

افسون زندگی یک شاعر

«اون جزوه‌هایی چاپ می‌کنه که کلی چیزهای بی‌معنی و افراطی توشون هست، به این دلیل! اون یک آشوب‌گره. دلم نمی‌خواد هیچ کلاه قرمز بی‌لبای رو تو خونهم ببینم. شنیدین چی گفتم؟»

دوشیزه پلهام، صفحه ۲۸

چشم دوشیزه پلهام! چشم! جم و مگی و مایسی و حتی تریسی شوالیه قول می‌دهند که سراغ ویلیام بلیک نروند و هیچ کلاه قرمز بی‌لبای در خانه دیده نشود. قول می‌دهند، اما هیچ‌کدام روی قول‌شان نمی‌مانند.

رمان «نور شعله‌ور» بر همین ساختار استوار است.

سال ۱۷۹۲ است، در عصر صنعتی شدن، لندن در دود و بخار غلیظ فرو رفته است. خانواده کلایو پس از مرگ یکی از پسرها به لمبت لندن سفر می‌کنند. وقتی پدر خانواده، توماس کلایو در سیرک به‌عنوان صندلی‌ساز، شغلی برای خود دست و پا می‌کند، آنها به ساختمان‌های هرکول می‌روند. در ادامه جم کلایو با دختر همسایه‌شان آشنا می‌شود. پدر مگی یک دوره‌گرد متقلب بود. مگی، جم کلایو را زیر پرورش می‌گیرد.

تریسی شوالیه در رمان «نور شعله‌ور» از طریق چالش‌های درونی این دو نوجوان به نگرش‌های این جهانی ویلیام بلیک می‌پردازد. ملموس‌ترین نمونه از نگرش‌های این شاعر افسانه‌ای بریتانیای در تئوری «تناقضات» نهفته است. «اگر یک سوی رودخانه، پاکی باشد و در سوی دیگرش، تجربه؛ میان این دو چیست؟» و این پلهام‌بخش بلیک برای نوشتن «ترانه‌های تجربه» بود؛ بچه‌ها می‌فهمند که در اختیار داشتن یکی به معنای این نیست که دیگری از کف رفته باشد.

در این داستان بلیک از چشمان دو کودک دیده می‌شود: جسم کلایو، یک پسر بچه روستایی، بخش معصوم و دیگری مگی باترفیلد، صدای تجربه. تریسی شوالیه، نویسنده ۵۰ ساله انگلیسی نشان داده که دوست دارد در آتارش، زمینه‌های تاریخی را در برگیرد. او رمان‌هایش را در فرانسه قرن هجدهم، لندن دوره سلطنت اودارد هفتم، پاریس در بروکسل قرون وسطی و البته عصر طلایی هلند روایت می‌کند. اما وجه مشترک همه این زمینه‌ها تحول اجتماعی است. در رمان «نور شعله‌ور» شوالیه ما را به لندن قرن هجدهم و در وانفسای انقلاب فرانسه می‌برد. چرا آنجا؟ او سراغ ویلیام بلیک و زندگی پررمز و راز این شاعر انگلیسی می‌رود. هزار توی زندگی این شاعر همیشه برای زندگی‌نامه‌نویسان و حتی عارفه‌مندان به آتارش سوسه‌انگیز بوده است.

بخشی از این اشتیاق را می‌توان در فیلم «مرد مرده» (۱۹۹۵) جیم جارموش ردیابی کرد: «تو چه می‌دونی توی این خانه متفاوت که در آن شخصیت اصلی ویلیام بلیک نام دارد. پس از آنکه او به‌خاطر کشتن یک نفر تحت‌تعقیب قرار می‌گیرد، سرخ‌پوستی به نام «هیپکس» نتاجش می‌دهد.

این سرخ‌پوست فیلسوف‌مآب تصور می‌کند او همان ویلیام بلیک شاعر است. هنر تریسی شوالیه تا سر حد ممکن به سوژه‌اش نزدیک می‌شود، اما او را بازنمایی نمی‌کند، بلکه خودش او را می‌آفریند. وقتی در صفحه‌های ابتدای رمان، این شاعر و پدیده بزرگ را در دسترس دو بچه می‌بینیم، تصور می‌کنیم که جهان او نیز کاملاً در اختیار ماست. اشتباه می‌کنیم، تریسی شوالیه فریب‌مان می‌دهد.

او به تاریخ می‌رود، اما تاریخ را روایت نمی‌کند؛ تاریخ را با داستان خود همسره می‌کند. ویلیام بلیک «نور شعله‌ور» شباهت‌هایی با ورنیر رمان «دختری با گوشواره مروارید» دارد، اما ویژگی‌های منحصر‌به‌فرد خودش را هم دارد. ویلیام بلیک مثل ورنیر دغدغه امراز معاش داشت. درمورد بلیک هم تنها پس از مرگش بود که استعدادهایش را قدر دانستند. او آدمی معتقد به مذهب و در عین حال باورمند به عشق آزاد و منتقد صریح موضع انگلیسی‌ها نسبت به انقلاب فرانسه بود. در زمان حیات بلیک، نگاه او در بهترین حالت پرت، عجیب و غریب و گاهی حتی خائنانه تلقی می‌شد.

شوالیه در اینجا هم همچون «دختری با گوشواره مروارید» نهن‌ها بر خود هنرمند تمرکز می‌کند، بلکه سراسر کسانای می‌رود که او را تحسین می‌کنند. «دختری با گوشواره مروارید» از نگاه مستخدمی به نام گریت روایت می‌شود، دختری که در هیئت مدل نقاشی روبه‌روی ورنیر، نقاش هلندی می‌نشیند. در رمان «نور شعله‌ور» آن نگاه تیزبین از آن، جم و مایسی کلایو و البته مگی باترفیلد است.

البته شوالیه در رمان «نور شعله‌ور» با یک چالش هم روبه روست. در رمان «دختری با گوشواره مروارید» چون اکثر اتفاقات در خانه ورنیر می‌گذشت و شخصیت‌ها به ندرت در خارج از خانه بودند، خلق تصاویری کارت‌پستالی از قرن هجدهم کفایت می‌کرد. در این رمان، شوالیه داستان‌های شلوغ را روایت می‌کند و هر بار بر یکی از شخصیت‌های متعددش تمرکز می‌کند. در اینجا وزن داستان سنگین‌تر از تصاویر تاریخی است. شاید این خصیصه از ضعف‌های رمان «نور شعله‌ور» به شمار رود، اما من فکر می‌کنم اگرچه رمان «دختری با گوشواره مروارید» کم‌نقص‌تر از «نور شعله‌ور» است، ولی این دومی رمانی خواندنی‌تر و جذاب‌تر است. برای توصیف‌های انبوه و معماری قرن هجدهمی می‌توان رفت سرفوت تاریخ با همان رمان‌های قرن هجدهمی و نوزدهمی. اما از یک جهت می‌توان درباره طرافت داستانی «نور شعله‌ور» تأمل بیشتری کرد. ارتباط بلیک با قهرمانان خردسال داستان راضی‌کننده نیست. مطمئناً بیان تنهایی و نوشتن پیچیدگی درونی سخت است. شوالیه در «دختری با گوشواره مروارید» به تفصیل درباره پروسه خلق یک اثر نقاشی می‌نویسد، اما خلق شعر به این آسانی نیست. تلاش نویسنده برای بسط اندیشه‌های بلیک در گفت‌وگو با بچه‌ها، کمی خاستگی به نظر می‌رسد. اگر شوالیه می‌کوشد بین بلوغ قهرمان‌های نوجوانش و تأثیر ویرانگر جهان «ترانه‌های معصومیت و تجربه» ارتباطی خلق کند، اما این ارتباط‌ها چیزی به دانسته‌های شخصیت‌های رمان یا آثار فوق‌العاده بلیک اضافه نمی‌کند.

با این همه، همانطور که گفتیم «نور شعله‌ور» رمانی خواندنی‌تر از «دختری با گوشواره مروارید» است: نثر بی‌تکلف شوالیه شاید ریشه در شناخت او از زادگاهش داشته باشد، چون داستان «دختری با گوشواره مروارید» در شهر دلفت هلند می‌گذرد. ویلیام بلیک شاعری است که مخاطب را افسون می‌کند، همانطور که شوالیه را سحر کرد وقتی به گفته خودش در سال ۲۰۰۱ به نمایشگاهی از آثار بلیک در تیت گالری لندن رفت. او می‌گوید: «من از زمان مطالعه اشعار بلیک در دانشکده با او آشنا بودم. اما هرگز کارهای او را در کنار هم ندیده بودم. یادم هست وسط یکی از اتاق‌ها ایستاده بودم. از تنوع و کثرت کارهایش حیرت زده بودم. در پایان آن نمایشگاه رفتم به فروشگاه و دفترچه یادداشتی خریدم. عکس بلیک را بر جلد خود داشتم. با خودم گفتیم این دفترچه یادداشتی است که یک روز از آن برای نوشتن رمان بلیک استفاده خواهم کرد. دو سال و نیم بعد، آن دفترچه یاداشت را گشودم و شروع کردم به یادداشت‌برداری».

رمان «نور شعله‌ور» سحر شعرها و شخصیت ویلیام بلیک را در خود دارد؛ سحری که شوالیه را افسون کرد و هر خواننده‌ای که کتابش را در دست بگیرد، جادو می‌کند.

خلیل جلیل‌زاده: پری دریایی ساده‌لوحی که با نیمه انسانی‌اش اندیشیده بود می‌تواند دوست خوبی برای انسان‌ها باشد

انسان‌ها باشد یک روز خودش را آهسته به ساحل رسانده بود ولی ناگهان سر از تور ماهیگیر گرسنه و فقیری درآورد که روزها بود در کمین چنین صید بزرگی مانده بود. ماهیگیر اندیشید با گوشت این حیوان دریایی می‌تواند شام لذیذی را برای خود و پسرش درست کند. پس تن مقدس حوری را تدتودند تکه‌تکه کرد. باید

چاپ اول – داستان

یک: جوجه‌ها را توی پیاز و آلبیمو خواباند. ظرف را گذاشت توی یخچال. رفت توی پذیرایی و دوساره کمی دست روی تلویزیون ال‌ای‌دی کشید و از همان‌جا داد زد: «پرِیسا، از اون چایی زعفرانی‌ها بذاری‌ها»

– داد نزن. باشه.
– آره، از همان چایی‌ها بذار. فعلاً سِری اول جوجه‌ها را خواباندم توی آلبیمو و پیاز. ولی سِری دوم را هم آماده کردم. یک وقتی کم آمد.
– چه خبره بهم؟ عروسیه مگه؟
این کارها چه آخر؟
– نه! جشن فارغ‌التحصیلی‌مه!

– خبلی بچه‌ای!
– پری ولم کن!
– مانده روی دلم که شما دو تا را چند ماه جی‌جی باجی ببینم!
– خب الان قرار شده چه کار کنیم مثلاً! دعوا که ندارم باهاش!
پرِیسا که برگشت توی اتاق، بهمین رفت دم در ورودی خانه ایستاد. دوباره نگاهی به دورنمای وسایل توی پذیرایی و ال‌ای‌دی انداخت.

دستی توی ریشش کشید و باز از همان‌جا داد زد: «پِری، تخمه‌ها را هم بگذار سر دست.» پرِیسا از توی اتاق بیرون آمد و گفت: «بهمین نمی‌فهمی می‌گم داد نزن؟ بچه خوابه مر‌دا!» بهمین ایرویی بالا انداخت و گفت: «خب بابا! آه! تخمه‌ها کجاست؟»

– توی ظرف آجیل.
– کجاست این ظرف آجیل؟
– تو چه می‌دونی توی این خانه چی کجاست که بدانی ظرف آجیل کجاست؟
– خب حالا کجاست؟
– توی تیرت آشپزخانه.

بهمین که برای میهمانی امشب لباس پوشیده و آماده بود، رفت توی آشپزخانه و ظرف تخمه را آورد و گذاشت روی میز. همان موقع رنگ آیفون صدا کرد و میهمان‌ها سر رسیدند. بهمین دوباره با صدای بلند داد زد که: «پِری آمدند.» و پرِیسا که دیگر آماده شده بود، از توی اتاق آمد بیرون. هر دو برای استقبال از میهمان‌ها جلوی در ایستادند.
– سلام علیک کردی سِرو چایی را بخذ، از همان زعفرانی‌ها.
– خب، خب؛ خب، خب؛ بهمین، تورو خدا امشب بازی در نیاری‌ها!

– بازی چی زن؟ می‌خواهیم بنشینیم دور هم فوتبال تماشا کنیم.
– درست نکنی‌ها.

– ول کن پری.
میهمان‌ها دیگر رسیده بودند به طبقه چهارم. خواهرها با هم سلام و احوال‌پرسی کردند و پرِیسا به‌گونه خواهرزاده بوسه‌ای زد. فرِیْزُز هم با خنده‌های بلند می‌هشگی‌اش به بازکردن بند کفش مشغول شد و همانطور ایستاده گذاشت به حال و احوال.
– خب چطورِی بهمین‌خان؟
– حالا نمی‌تواهد قیی جوانی بیای.

– جان؟ شما از کی تا حالا رنگ عوض کردی؟
– اصلاً من آفتاب‌پرست، تو قول می‌دهی که اگر لوله شدید، برادرو را یک هفته بگذاری برای من؟ می‌خواهیم با اول تکلیف این رنگ به رنگی را مشخص کن تا بعد.

– فرِیْزُز، همه می‌دانند که من از

پری

تماش می‌کرد. حتی جیغ‌هایش را که خیلی هم شبیه جیغ‌های زنب بود نشنید. خودش را تسلی می‌داد که خیالات است... اصلاً به آدم‌بودن این ماهی بزرگ فکر نکن. فرض می‌گیریم ماهی است. بقیه‌اش را برمی‌گردانیم او همان شب تکه‌های تن پری دریایی را در دیگ سیاهش روی آتش گذاشت. آن شب روی سفره شام پسر ماهیگیر یک آغوش زیتون گذاشته بود و بچه‌ها دل سیری از غذا درآوردند...

قوز

خمش‌دی روی اون شکم، صدات در نمی‌آید.
– برادر ۴،۳ سال اختلاف سن این حرف‌ها را ندارد که
– آره! ۴،۳ سال یا ۸، ۹ سال؟
– چه فرقی می‌کند حالا؟
– ببینم بعد از اینکه امروز هم سه تا گل خوردید، همینطور بلبلی می‌کنی؟
– ان‌شاءالله که سه تا می‌زنیم برادر، بعد من شما را به صرف چلوکیاب دعوت می‌کنم.
– تو؟ برووو، تو دستشویی که یک وقت گشتهات نشه!

فرِیْزُز که دیگر بنبد کش‌ها را باز کرده بود، خودش را کشید توی خانه. همان دم در چشمش روی تلویزیون ال‌ای‌دی خشک شد. پرِیسا از توی آشپزخانه سلام کرد، اما فرِیْزُز که چشمش روی تلویزیون مانده بود، جوابی نداد. پرِیچهر که فهمیده بود ماجرا از کجا آب می‌خورد با صدای بلند گفت: «فرِیْزُز، پرِیسا سلام کرده‌ا. فرِیْزُز، جوبس سلام پرِیسا را داد. کنش را درآورد. رفت روی کاناپه کنار تلویزیون نشست. پرِیسا خواهرزاده‌اش را فرستاد توی اتاق تا به بازی با بچه مشغول شود و خودش با پرِیچهر ایستاد. به سالاد درست کردن. بهمین رفت توی آشپزخانه و چهار تا نسکافه آماده کرد. نسکافه‌ها را گذاشت روی میز پذیرایی تا بچانند. من و تو که نیستیم.» و بعد تک‌های از موبایل پرِیسا را گرفت بیرون دستش و گفت: «چه خوب شده؛ سِری قبل این رنگی نبود؛ کی رنگ کردی؟»

دوباره صدای بهمین و فرِیْزُز از توی پذیرایی آمد.
– بهمین‌خان می‌گفتی ما به ال‌ای‌دی می‌فرستایم دم خانه، دیگه لازم نبود که پولی هم بدهی، هدیه می‌کردیم خدمت‌تان.
– از شما به ما زیاد رسیده قربان.
– آره؟ برای همین گفتی که این بار از نقطه کرنر به گل به دروازه حریف بزنی؟
– نقطه کرنر بهتر از شؤْ سنگینِ پُشت هیجده قدم نیست؟
– پسر بس کن این حرف‌ها را. تو هم مثل برادر منی.
– پِریا همین برادری‌ات را یک بار به من ثابت کردی؟
– بهمین تا کی می‌خواهی کشش بدهی و خودت و من را بندازی سر قوز؟
– فرِیْزُز جون به تلویزیون ناقابل ارزش این حرف‌ها را ندارد. شما ماشالله نمایندگی‌تان با یک تلویزیون ورشکست نمی‌شود.

– مساله این نیست. مساله بی‌اعتمادی شماست به ما برادر من.
– من اصلاً می‌خوامستم از کی مارک دیگه بگیرم. می‌بینی که حسایی هم تحقیق کردم. دیدم این مارک بهتر از مارک‌های دیگه است. کلا اینها جنس‌شان بهتره.
– دست شما درد نکند. یعنی ما جنس‌مان خرابه دیگه؟
– پرِیسا و پرِیچهر داشتند میز را می‌چیند. پسر ۹ ساله پرِیچهر توی دست و پاشش‌ان می‌پیچید. پرِیچهر دست پسرش را گرفت و به بهانه بازی با خواهرزاده‌اش، او را برد توی اتاق. فرِیْزُز را هم صدا کرد. پرِیسا هم از توی آشپزخانه با صدای بلند گفت: «بهمین، بیا جوجه‌ها را سیخ کن.»

دو: بهمین لقمه را گذاشت توی دهانش و با دهان پُر گفت: «بعد کباب، چایی زعفرانی حسایی می‌سپید. راستی باز جوجه خواباندم‌ها. اگر می‌خواهید برم آماده کنم.» پرِیچهر پیش از هرکس دیگری تشرک کرد و گفت: «دستت درد نکند بهمین‌جان. خیلی هم کافی بود.» بعدش فرِیْزُز چِرسی دور دهانش را با دستمال کاذبی پاک کرد و گفت: «چه جمعه‌ای بشود امروز. جایی زعفرانی بخوریم و از تلویزیون جدید فوتبال

Art@farheekhtegan.com

قوز

تماشا کنیم.» بهمین خندید و گفت: «د اگر از نمایندگی شما گرفته بودم که فوتبال شروع نشده، سوخته بود.» فرِیْزُز لقمه‌ای توی دهانش گذاشت و گفت: «خداوکیلی بهمین، سرت کلاه رفت.»

– از کجا معلوم اگر می‌آمدم از تو تلویزیون می‌گرفتم سرم کلاه نمی‌رفت؟
– دست شما درد نکند. بهمین دیگه داری تخته‌گاز میری‌ها!
– آقای نمایندگی فلان شرکٔ لوازم صوتی و تصویری، بنده کارمندم، با هزار جان کندن پول درمی‌آورم. مثل شما نیستیم که چند جایی تعریف خوب از ال‌ای‌دی‌های شما نشنیده بودم. باز اگر ما هم دست‌مان توی نمایندگی شما بند شده بود یک چیزِی.

پرِیسا نگاهی به بهمین انداخت. بهمین اما سرش توی بشقاب بود. بعد پرِیسا بلند شد و برای همه شربت ناعان ریخت. پرِیچهر نگاهی به پرِیسا انداخت و گفت: «بهمین جان، حالا که دیگه الحمدلله کاری پیدا کردی و مشغولی، کینه‌ها را دور بریز. فقط به تو نمی‌گم‌ها. به فرِیْزُز هم می‌گم.» بهمین کمی شربت نعان ریخت و گفت: «پرِیچهر، بعضی زخم‌ها دیر خوب میشن. من تو را دوست دارم. تو مثل خواهر منی. اما بعضی زخم‌ها دیر خوب میشن.» بعد بلند شد و رفت و گفت: «خداشتر روی اسکرین سیور آکواریمو ماهی و گفت: «خوشگله، نه؟»

و بعد دوباره نشست به غذا خوردن. دیگه هیچ‌کس نمانی خورد جز بهمین. لقمه‌ای دیگر در دهان گذاشت و دوباره گفت: «فقر جدول زندگی زیاد هم بد نیست، چیزهای فشنگی هم پیدا می‌شوند. به هر حال همیشه هم داور علیه ما سوت نمی‌زند.» فرِیْزُز که می‌خواست لیوایی آب برای خودش بریزد، شربت نناعی‌اش را خالی کرد توی بشقاب و گفت: «به قول پدرم خدایامرز، بابا عجب قَلَم‌اشی هستی تو دیگه بهمین!» بهمین که غایش را تمام کرده بود، بلند شد به جمع کردن سفره و گفت: «خدایامرز‌دش!» پرِیسا، بچه را با دست راست بغل کرد. دست چپش را گذاشت روی شقیقه‌ها. کنترل را برداشت. تلویزیون را خاموش کرد. رفت روی مبل، پشت به میز ناهارخوری نشست. بهمین دوباره نشست سرچایش و یک لیوان آب برای خودش ریخت.

– ما را دعوت کردی امروز اینجا تا باز دوباره لیچار بارمان کنی پس؟ ول کن نیستی؟
– خدا نکند فرِیْزُز‌خان. البته یک دور از جانی هم به ما بگی بد نیست‌ها. تو انگار کن بازی پرِیچهر. پرِیسا و پرِیچهر هم با یکدیگر سر بازی پرِیچهر با هم می‌بازی.
– این‌جوری‌ها هم نیست. بسته به گل‌های خورده بازی رفت دارد.
– پسر یک تلویزیون که ارزش این حرف‌ها را ندارد.

– این را که خودم زودتر گفتم.

– اصلاً مبارکت باشد. تو مثل برادر منی.
– این‌را وقتی می‌گفتی که منتت عنصر زندگی امروز تبدیل شده است. کارِی برای من جور کنی.
– پسر این کار به درد تو نمی‌خورد. تو جنم کار بازار نداری.
پرِیچهر گفت: «فرِیْزُز‌ززا بسه‌مه‌ها!» فرِیْزُز گفت: «بابا توهین نکردم که! این حقیقت است!ا چیش توهینه آخه؟» بهمین کمی آب نوشید و گفت: «مگر تو از اول جنمش را داشتی؟ اصلاً برای چه آدم را تحقیر می‌کنی که جنم نداری و اینها؟ می‌گذاشتی بیام، بعد حرف می‌زدی.»
– بد کردم گفتم بری دنبال کاری که به روحیات بخوره؟
– آخه تو از کجا منو می‌شناختی؟
– روحیه چه کوفتی است؟ از خودت حرف در نیار.

– تو سر و زبان نداری پسر. تاجر بی‌زبان به چه درد می‌خورد؟
– فعلاً که می‌بینی همین یک امروز، با همین زبان از پس تو برآمدم.
– تو می‌خواهی خودت را به من ثابت کنی؟ همه دردت همین است؟
– درد می‌میری قوم و خویش هست که دست یاری را از آدم دریغ می‌کنند که فقط خودشان بالا بمانند.
– بابا تو اوضاعت خیلی خرابه! بس کن دیگه‌را فرومش کن! اصلاً من را ببخش.

– بی‌خود یاری من قیلم بازی نکن که یعنی تو خیلی مظلومی. با همین قیلم‌ها خودت را بالا کشیدی.
– بس کن بهمین. اینقدر دنبال جنجال نباش.
– تو بس کن و اینقدر خودت را به آن راه نزن. اصلاً آره‌ما خدادادی توی افساید هستیم.
– کدام راه؟ بهمین کوتاه بیا.
– تو حتی یک بار هم توی آن دوره حامل را تجربه‌یدی. حتی نخواستی ببینی که کاری پیدا کردم یا نه. منی که فکر می‌کردم تو جای برادر و پدر نداشته‌ام، دستم را می‌گیری.
– من هنوز هم می‌گویم این کار به درد تو نمی‌خورد.
– نه! نقلی این حرف‌ها نیست. نمی‌خواستی من دور و برت باشم که یک وقت راه و چاه بازار را یاد بگیرم که یک وقت پولدار نشوم.

فرِیْزُز از پشت میز بلند شد و رفت روی یکی دیگر از مبل‌ها نشست. بهمین مشغول جمع کردن سفره شد. پرِیسا و پرِیچهر هم همان‌طور سر جای خود نشستند. هیچ حرفی. چیزی به بازی فوتبال نمانده بود. پسر پرِیچهر که تا به حال به حرف‌های پدر و شوهرخاله‌اش گوش می‌کرد، سکوت را شکست و گفت: «لان فوتبال شروع میشه‌ها بابایی.» بهمین که سفره را جمع کرده بود، تلویزیون را روشن کرد. دستی روی سر پسر کشید. روی مبلی، روبه‌روی تلویزیون نشست. پسر را توی بغلش نشاند. داور سؤْ آغاز بازی را زد.

فرش‌تگان

دوره جدید شماره ۸۲۱ دوشنبه ۲۵ اردیبهشت ۹۱

۹

لقسه

سرگذشت سینما در ایران



گیسو فغفوری
نشر افق
۴۸۰۰ تومان

از نخستین روزهای ورود سینما به ایران، سال‌های زیادی نمی‌گذرد، اما این رسانه به یکی از مهم‌ترین عناصر زندگی امروز تبدیل شده است. سرگذشت سینما در ایران کتابی است درباره سینما در ایران از آغاز پیدایش تا روزگار ما. این کتاب یکی از کتاب‌های مجموعه فرهنگ و تمدن ایرانی است که به سرگذشت فرهنگ، علم و هنر در ایران می‌پردازد.

دختر سیاه/دختر سفید



جوسین کارول اوتس
مترجم: علی قانع
ناشر: افراز

کتاب «دخترسیاه/ دختر سفید» ساختار ساده‌ای دارد و در عین حال لایه‌های زیرین گسترده‌ای به خوش می‌گیرد. از یکسو، خط سیر داستانی اجتماعی این دو باید با هم بسازند و با جامعه اطرافشان کنار بیایند. اما ماجرای اصلی چیز دیگری ست؛ مینت سوئنیفت، دختر ۱۹ ساله سیاه‌پوست، در زمانی‌که سیاه‌پوست‌ها تازه برای رسیدن به حقوق اجتماعی خود مبارزه می‌کنند، جزو اولین دانشجوی‌های دختر این کالج است.

قیدار



رضا امیرخانی
انتشارات: افق

داستان قیدار درباره یک گاراژدار تهرانی در دهه ۵۰ شمسی است که نام او و کامیون‌هایش در تمام جاده‌های ایران و میان رانندگان شناخته شده است. از سوی دیگر مرام و مسلک رفتاری قیدار نیز در میان تمام افرادی که با او در ارتباط هستند به نوعی بازآرد است، اما از تباط داستان با مجموعه وقایعی که برای وی رخ می‌دهد، قیدار به سمت نوعی تکامل بازن تعریف از خود دست پیدا می‌کند. این کتاب تازه‌ترین رمان رمانی‌خانی است که روز پنجشنبه، ۱۴ اردیبهشت‌ماه، در نمایشگاه کتاب رونمایی شد.

کانادا جای تو نیست



فرشته توانگر
نشر چشمه
۲۵،۰۰۰ ریال

مجموعه داستان فرشته توانگر یکی از کتاب‌های قابل تأمل در حوزه ادبیات داستانی است که این روزها در وبترین کتابفروشی‌ها قرار گرفته است. پیش از این نویسنده شیرازی آثار داستانی دیگری نیز منتشر شده است که او را به‌عنوان یکی از نویسندگان جدی نسل خودش معرفی کرد.